

خداين اهفال ره دانه اند در آنچه سدغه های پورش.

و ختن علیها.

ورقا

شريه مخصوص نونهالان

ريرظر، بجهه ملي شريه يوخالان بجهائي.

سال چارم - شماره هشتم

۱۳۱ بيع

الله امعبودا

این نهال لیست تو غرس نمودی
از آمطارات حاب رحمت آش ده
توئی آن کریمی که عصیان عالم ترا
از کرم منع ننمود و از بداع فضلت
باز نداشت توئی که جودت و جو
موجود فرمود و به افق اعلی راه نمود
عبادت را از صراط مستقیمت منع
مفرما توئی قادر و توانا.

روستان عزیزم الله الجلی

خیلی دوست دارم بدانم چند تا از شما با من هم پیمان شد^{۱۹} .
پیمان زیبائی رای گویم یادتان هست ؟ و خیلی دوست دارم بدانم از ده
پیش که نامه من بدست شمار سیده تا به حال چند تا کار خوب انجام داده^{۲۰} .
موشی خیلی وقت پیش با من و سعید هم پیمان شد و چند روز
پیش هاپی هم با ما پیمان بست . پیمان بستن هاپی هم راستانی دارد که
حال ابرایتان می گوییم :

یک روز داشتم با هاپی و موشی و به کمک سعید یک بخاری در انبار
کار می گذاشتیم . موشی رفته بود داخل دودکش که راهش را باز کند
درستا پایش سیاه شده بود و هاپی هم مرتب از او ایراد می گرفت و مذا
بود موشی نزدیکش نیاید که مباراکشیف بشود . بالاخره آنرا درست
کردیم و سعید هم رفت سراغ درسها پایش . بخاری تازه داشت گوم شد
که پیشی از راه رسید و بدون اینکه با کسی حرف بزند رفت و کنار
بخاری نشست . همه از این حالت پیشی تعجب کردیم هاپی گفت :
« دای خدای من امان از درست این گروبه های بداخل لاق ! » ولی من
میدانم که برایش اتفاق افتاده رفتم و کنارش نشستم . دیدم نول
دماغش کمی خواشیده شده . سوچبت را با او باز کردم ، اول نهی
چیزی بگویید ولی بالاخره به حرف آمد : « تازگی های کی از این گروبه های

از خود راضی که به جای «میو» می گویند «میا نؤ»! این طرف ها پیدا شد
شده دخوش را صاحب آن خرابه بزرگ سرخیا بان میداند. ۱۰ روز
من از کنار خرابه رد می شدم که او آمد جلو و به من «فیف» کرد. خیلی
می کرد من میترسم ولی من به طرفش پریدم ددعوایمان شد.



های
ها پی روید و سطح رفشد که: «وای خدای من امان از دست این گره؟
بی عقل! آخر جنگ و دعواهم شد کار؟!»
پیشی با لغوری گفت پس می خواستی چکار کنم؟ بگذارم هر کاری دلش
می خواهد بکند؟» های پی گفت: «من کی چنین چیزی گفتم؟ من می گویم
خداوند زبان به تواناده که اینجور و قتها از آن استفاده کنی».

موسی پرسید: «چطوری؟» هاپی گفت: «ناسزا جانم! بد و بیراه! زبان
که داری، حرف بدهم که تادلت بخواهد فراوان! می توانی بجای عوا
راه انداختن آنقدر خش بدی تادلت خنک شود! اصلاً بنظر من اگر
بلک، «واق» به این گربه خود خواه می گفت برای یک عمر ش کافی بود.»
پیشی فریاد زد. «شمارا به خدا بسینید! آن وقت این هاپی به من میگوید
بن عقل! آخر من چطوری تو انم! «واق واق» کنم! تازه آمدیم و من
توانستم، آن گربه از کجا می تواند بفهمد که «واق» یعنی چه؟! هاپی گفت:
«من که نگفتم حتی «واق واق» کنم! بهترین کار این است که به زبان خود
خش بدی!»

من گفتم: «اتفاقاً این چندان کار خوبی هم نیست.»
هاپی گفت: «پس میفرمایید برای اینکه نشان بد هد گربه با ادبی است خود
با این روز بیندازد؟»

موسی گفت: «ولی منظور درقا این بود که دعوا کردن بهتر است.»
پیشی گفت: «پس چکار می توانستم بکنم؟»
موسی گفت: «تومی تو انتی یک جوری با او کنار بیا ئی و با او دوست بشوی
و آن وقت نه حرف بد به کسی گفته بودی و نه دعوا می کردی و اینطور نارا
بوری تازه یک دوست هم پیدا می کردی.»

پیشی گفت: «آخر من از کجا میدانستم که می شور چنین کاری کرد.»
موسی گفت: «اگر با ما هم پیمان بودی اینکار را می کردی.»

های و پیشی با هم گفتند: «پیمان؟!»

من گفتم: «بله» و بعد برا ایشان از پیمان زیبائی تعریف کردم.

های گفت که مایل است با ما هم پیمان شود و بعد پرسید: «ورقا حالا دیگر «حاف حاف» هم باید بکنم؟» گفتم: «حاف حاف» هم حرف بدی! گفت: «بله ولی نه به بدی» «واق واق».

موشی گفت: «حروف بدزشت است وزشتی هم هرجچه باشد بد است چه کم، چه زیاد».

های گفت: «پس توهن خودت را تمیز کن چون خیلی زشتی!» بالاخره های با ما پیمان بست البته بشرطی که موشی هرجچه زودتر خودش را تمیز کند!

دلیل پیشی که هنوز از دعوای آن روز او قاتش تلخ بود قبول نکرد و گفت: «فعلاً باید در این باره فکر کنم» و رفت کنار بخاری خوابید.

بعده صاریروز پیشی هم با ما هم پیمان شد و امروز با خوشحالی مژده داد که با گروبه سرخیا بان دوست شده. به من گفت ورقا از قول من به دوست اسلام برسان و برا ایشان بنویس: «بعجه ها دوستی خیلی بهتر از جنگ است»

خوب این هم پیغام پیشی. تانame بعد خدا حافظ

ورقا

داستان دیانت بهائی «قلعه»

شب تاریک در میان درختان جنگل تاریک تربه نظری رسید سواریک لحظه ایستاد و به صدای نسیمی که از لالابلای شاخه های گذشت گوش داد جنگل در خواب بود و حقی از مرغ های شب هم خبری نبود. فکر کرد و پاید نزدیک شد، باشم، آه، دارم می شنوم صدایی مثل بهم خوردن بال کبوتران همراه با نسیم شب می وزید و می گذشت مثل اینکه برای پرنده گان جنگل لا لائی می خوانندند.

سوار به ارامی به دنبال صدای راه افتاد. احساسی کور درختها دارند که متوجه شوند. کمتر و کمتر، حالا دیگر بکلی درختی نبود. به دل تاریکی خیره شد. صدا خیلی نزدیک شده بود. کسی مناجات می خواند، مثل اینکه صدای آسمان بود. سوار بالا رانگاه کور جایی که آسمان قمام می شد، کسی حرکتی کور، فکر کرد «نگهبان است، زمزمه می کند» دددل تاریکی، قلعه با نگهبانی که روی دیوارش زمزمه می کرد به نظرش مثل بام بهشت آمد. آمده بود خبر و رو رجناپ قدوس را به قلعه بدهد «چطور به این زودی چنین قلعه ای ساخته اند!»

* * *

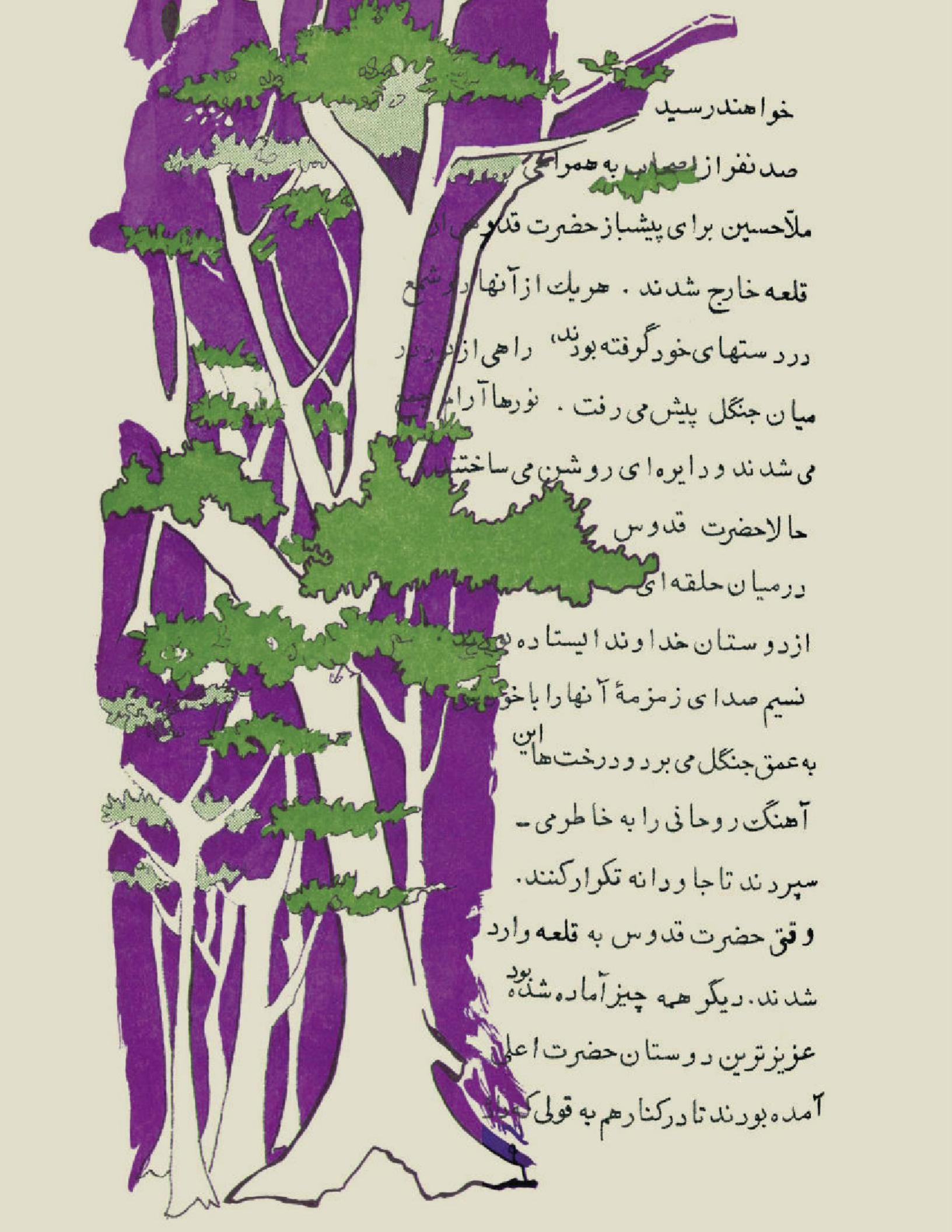
خادم مقبره شیخ طبرسی شب قبل از ورود ملا حسین و یارانش به آن نقطه، خواب عجیبی دید. در خواب دید حضرت امام حسین با هفتاد و دو تن از یارانش به مقبره شیخ وارد شدند و در آنجا به جنگ با

د شهستان خود پرداختند . بعد از مدتی حضرت رسول نیز تشریف آورده
به همراه آنان به جنگ مشغول شدند .

فردای آن شب ملاحسین و یارانش خسته و پریشان به مقبره شیخ رسیدند .
حالاکسانی که جز خوبی و محبت بوای مردم چیزی نمی خواستند در میان جنگل
گرفتار شده بودند . برای ملاحسین چاره ای نمانده بود آنها جنگل را
بنحوی نمی شناختند و در پشت هر درخت جنگل کسی به کمین نشسته بود
تنها چاره ماندن و دفاع کردن بود .

ملاحسین روی زمین تا جائی که با ید جزو قلعه باشد ، خط کشید ،
اینجا قلعه ای ساخته می شد . قلعه ای که داستان جانبازی عشق
برای همیشه در دل جنگل مازندران حفظ کند . قلعه ای که بر روی
بام آن آوازهای الهی را زمزمه کند .

قلعه تمام شده بود ، و در میان دیوارهای بلند آن اصحاب خدمت
به انتظار نشسته بودند . به انتظار روزی که رفادریشان را ثابت
کند . آنها به حضرت اعلی قول داده بودند که در دل شب تاریک
مانند آتشی که بر فراز کوهی روشن شود ، کسانی را که منتظر ظهور
الهی هستند به سوی خود دعوت کشند . و حالا ... چشمان حضرت
اعلی در قلعه ماکو در جستجوی آتش به در دست ها دوخته شدند .
بزودی این آتش از میان جنگل مازندران سر بر می کشید .
آن شب خبر رسیده بور که حضرت قدوس به زوری به قلعه



خواهند رسید

صد نفر از اصحاب به همراه گنجه

ملائکین برای پیش باز حضرت قدوس اد
قلعه خارج شدند. هر یکی از آنها در شمع

در درستهای خود گرفته بودند، راهی از در در
میان جنگل پیش می رفت. نورها آرام

می شدند و دایره ای روشن می ساختند
حال حضرت قدوس

در میان حلقه ای

از دوستان خداوند ایستاده بودند. سیم
نیم صدای زمزمه آنها را با خویش

به عمق جنگل می برد و درخت های

آهنگ روحانی را به خاطر می -

سپردند تا جا و رانه تکرار کنند.

وقت حضرت قدوس به قلعه وارد

شدند. دیگر همه چیز آماده شده بود

عزیزترین دوستان حضرت اعلم

آمده بودند تا در کنار هم به قول کعبه

بورند عمل کنند . مردم به زودی می فهمیدند که غیر از آنچه آنها را زند و آنها می بینند چیزهای دیگری هست و غیر از صدای هائی که آنها شنند صدای های دیگری هست ، صدای هائی به پاکی صدای حضرت موسی وقتی که بنی اسرائیل را به سوزمین مقدس می خواند ، به پاکی صدای حضرت مسیح وقتی از پدر آسمانی خبر می داد . و به پاکی صدای حضرت محمد وقتی برای اعراب وحشی صحرا از بهشت سخن می گفت .

حالا وقتی به جنگل مازندران بروید و به رنگ قلعه شیخ طبرسی بگردید آن را پیدا نخواهید کرد . از جایی که یک روز ملا حسین روی زمین خط کشیده بود و دوستا نش در آنجاد بوار بلندی ساخته بودند ، از جایی که مناجات خوانده بودند و به انتظار حضرت قدوس نشسته بودند جایی که از اسب فروا فتاده بودند و چشمها ای پرمجتبشان برای همیشه بسته شده بود . چیزی باقی نمانده است . فقط مقبره شیخ طبرسی باقی است .

شايد خرابه ای آجری یا چوبی پیدا کنید که از آن زمان باقی مانده باشد آن را بردارید و به مقبره شیخ طبرسی نگاه کنید و به صدای جنگل گوش رهید شاید در همه مهه درختان آوازی بشنوید . به همان زیبائی ولطافت مناجاتی که در آن روزها نیم از میان دیوارهای قلعه به قلب جنگل برد .

از : فریبرز صهبا

ناتمام

خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا «بهائیه خامن»

قسمت اول

وقتی حضرت عبدالبهاء در شهرهای کشیف و بدآب و هوا زندانی می شد و سخنی‌ها و رنجهای زندگی را تحمل می فرمودند کسی که همیشه به نکر ایشان و نگران احوالشان بور، خواهر مهر باشان حضرت ورقه علیا «بهائیه خامن» بودند. روزهای خوش کودکی ایشان خیلی زود سپری شد و هنوز خیلی کوچک بودند که به همراه برادر خود در تحمل مشکلات زندگی با پدر بزرگوارشان حضرت بهاء اللہ سعیم شدند.

خودشان بعد از می گفتند: «روزهای بود که با پدر بزرگوارم و برادر عزیزم «عباس» که دو سال از من بزرگتر بود به ییلاق می رفتم و در باغهای قشنگ و پر میوه باهم به بازی مشغول می شدیم، ولی آن روزهای خوب خیلی زود سپری شدند، و حالا فقط خاطره مبهمی از آن روزها برایم باقیمانده وقتی پدرم در سیاه چال طهران زندانی بودند من رخت ریشه شش ساله ای بودم که شبها بخاطر پدرم گریه می کردم، وقتی از کوچه صدای طبلی می که حکایت از دستگیری عده‌ای بابی می کرد دست برادرم را می گرفتم و از ترس به مادرمان پناه می بردیم. زمانی که موقع تفریج و بازی من



بابجه‌ها و حصبازی‌ها م بورخانه و زندگی‌مان از بین رفت و به همراه پدر بزرگوار
تبعیدی شهرها و کشورهای غریب شدیم . ”

سرا سرزندگی ایشان سرشار از مهر با فی و فداکاری برای دیگران بود .
شاپدزندگی کردن در کنار پدر بزرگواری مثل حضرت بها، الله و باری
مثل حضرت عبدالبهاء موجب شده بود که قلبی چنین حساس مهر باشد
داشته باشند و مثل فرشته‌ای در زندگی دیگران وارد شوند و آنها را
خوشحال کنند .

بهاشیه خانم را « خانم اهل بها » می خوانند و در حقیقت همین طور هم بود .
حضرت ولی امر الله بارها فرموده اند . « ایشان نمونه یک شخصیت بزرگ
و از لحاظ خدمت و فداکاری و گذشت مظہر خانمهای بھائی بودند و ۷

از حضرت عبدالبهاء بهترین مثال اعلای زندگی بهائی و جامع جمیع کمالات
انسانی هستند .»

حضرت خانم باکسانی که به ملاقاتشان می آمدند مهربان بودند و طوری
با آنان رفتاری کردند که همه آرزوی کردند که حضرت خانم مادرشان
باشد و ایشان بخاطر پاکی قلبشان این راحس می کردند و شاید به همین دلیل
با همه مثل مادری مهربان رفتاری فرمورند .

و فتنی زندانی عکا بودند بقدری ناراحتی و سختی به ایشان داردمی شد که
بعد ها خودشان می فرمورند : « از آن به بعد هرگز روی سلامتی راندیدم »
حضرت عبدالبهاء در لوحی به ایشان می فرمایند .

« شب و دروز بیاد توهstem و آنی از خاطرم نفی روی ، انشاء الله در ظل حبها
مبارک در ملکوت البهی جمیع این غصه هارا فراموش می کنیم .»
حضرت ورقه علیا همیشه روزهای یکشنبه به زیارت روضه مبارکه می در
دحتی تا آخرین روزهای حیات مبارکشان به این کار ادامه داردند و علا
عجیبی به این کار را شتند .

و فتنی در کنار روضه مبارکه می ایستارند و مناجات می خوانندند ، شاید
به رنجهای پدرشان فکر می کردند و شاید به خودشان که آیا خواهند تو
نسبت به وظیفه مهمی که دارند و نسبت به پدر بزرگوارشان و فادر بیانست .
همیشه به کسانی که مورد ظلم و اذیت واقع می شدند می فرمورند .

« شکر کشید که در سبیل روستی ووفا به حضرت عبدالبهاء مفتخر و با او

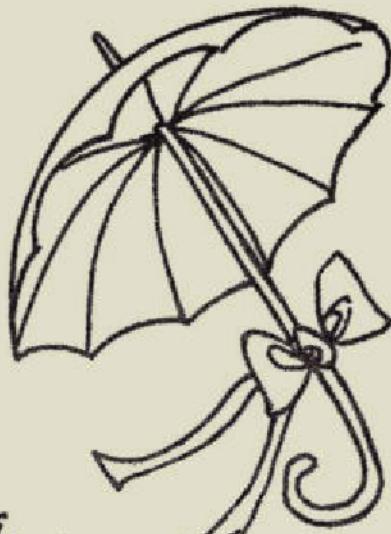
ماندید» و خودشان نمونه این وفاداری نسبت به برادر خود بودند.
با همه سخن‌هایی که تحمل می‌فرمودند همیشه خوشحال بودند، چنانکه
انسان فکری کند خوشحالی جزئی از تقدیر و سرنوشت ایشان بوده‌است.
خندیدن را خیلی دوست داشتند، حضرت ولی امرالله همیشه فرموده:
«خندنهای با منک و تبسم‌های زیبای ایشان هیچ وقت از خاطر منی رود»
اثر این خوشحالی و خوشبینی ایشان را در کسانی که به ملاقات ایشان می‌آمدند
جنوبی می‌شد دید بطوریکه کسانی که با ایشان معاشرت کرده بودند اغلب
خوشحال و نسبت به زندگی خوبی بین بودند. و شاید چیزی که باعث می‌
حضرت ورقه علیا برای همه خوشحالی و شادی آرزو کشند حس احترام
و نوع دوستی ایشان بود.

همیشه دوست داشتند که به مردم هدیه بدهند. وقتی به کسی هدیه‌ای
می‌دادند به نظری رسید از او بخاطر قبول هدیه شان سپاسگزارند.
از اینکه به چه ها سکه و شیرینی و به بزرگترها گل و یا یک یارگاری ساده
و کوچک هدیه بدهند خیلی خوشحال می‌شدند.

کسانی هستند که هنوز هدیه‌ای را که از ایشان گرفته‌اند حفظ کرده
یک شیشه عطر کوچک مقداری نبات، یک سنجاق طریف و قشنگ،
یک انگشتی یا چیزهای دیگری که در ذهن انسان خاطر؛ شیرین ایشان را
زنده می‌کند.

ناتمام

تقطیم: بهروز آناق



چتری برای خانم لاکپشت

کاش روز پیش می بودید و خانم لاکپشت را میدیدید که داشت از بالا
خیابان به طرف پائین آن میرفت.

اگر فکر می کنید که او با چهار پا خیلی آرام حرکت می کند باید حتماً وقتی روی
دو پاراه می رود اورا ببینید.

به او گفتم: «خانم لاکپشت با کلاهی به این قشنگی که بر سر دارد بکجا؟»
او به من جواب داد که می رود یک چتر برای خودش بخرد.

خیلی تعجب کردم چون او تقریباً بهترین چتر دنیا را دارد. میدانید آخر
او یک لاکپشت است و آب از لاسکش نمی گذرد.

وقتی این موضوع را به او یاد آوردی کردم، به تندی به من نگاه کرد گفت:
«تو نمی فهمی!» من پرسیدم که چه چیزی را نمی فهمم و او گفت:
«خوب، وقتی می خواهم سرم را به زیر لام بکشم که باران روی آن نزد
کلاه تازه ام در گل می افتد و کشف می شود!»

چون دیدم او واقعاً با مسئله مهیّ روبروست گفتم: «کلاهی را که



مزاحم است برای چه می خواهد؟» او که خیلی عصبانی شده بود به
شندی جواب داد: « با اینکه نهی خواهم بگویم اما میدانید؟ . من موندaran
و آیا کسی را می شناسید ، مخصوصاً یک خانم را ، که از اینکه موندارد
ناراحت نباشد؟ حتی پرنده ها هم روی سر شان پردارند»

چون مجبور بودم درباره این نکته فکر کنم مدتی حرفی نزدم و بالاخره گفتم:
« خانم لاکپشت شما از آب و شنا خوشتان می آید ، اگر مورا شتید موتیا
هیشه یا خیس بود یا وزی شده بود ، حالا هم اگر شما چتر بخوبید
حتی لارم می شود که چند چکمه هم بخوبید تا وقتی حمام گل می گیرید پاها یا
گل نشود .

پوشیدم چونکار
داشت به جاهای باریک می‌کشد.

او با عصبانیت هرچه بیشتر گفت: « چکمه بپوشم؟ چه حرف احمقانه!^{ای!}
من خیلی خیلی دوست دارم که گلهای نرم را با پاها می‌بهم بز نم،
این کار در روزهای گرم لذت بخشن ترین احساس را به من میدهد،
هیچ وقت امتحان کرده اید؟» من گفتم که وقتی دختر کوچکی بودم چند^{من}
مرتبه این کار را کرده ام، اما حالا فراموش کرده ام چه تجربه لذت
بخشی بوده. او اراده دارد: « وحتماً میدانید که وقتی باران روی
لاک می‌خورد چه صدای قشنگی بوجود می‌آورد..» و من گفتم:
« خانم لاکپشت شاید فراموش کرده اید که اگر چتر بخرید و وقتی
باران می‌آید سرتان را داخل لاکتان نکنید، صدای قشنگ ریش
باران را روی لاکتان نمی‌شنوید..»

او گفت: « مثل اینکه حق باشماست » و برای اولین بار خندید
و گفت: « دارم فکر می‌کنم کلام را در گفته ام آوبیزان کنم، و آن را
برای موقعیتها خاص نگاه دارم، و مثل همیشه همان چیزی
که هستم باشم! »

از: می‌می‌حال
ترجمه: کامران مصباح

کتاب‌های خوب سفرخیال انگیز من

خیلی وقت است که می‌خواهم حواری را که برایم اتفاق افتاده بنویسم ولی مسافرتها من آکنرا اجازه این کار را به من نمی‌دادند. ولی امروز بیکار بودم و شروع به دو شتن کردم. وقتی به کشور کبود برای مأموریتی سری رفته بودم. روی یکی از کوهها راهی دیدم که با پله‌های متعددی پائین میرفت، از پله‌ها پائین رفتم هوا کم کم بخار آلورمی شد خیلی دلم می‌خواست که به انتهای راه برسم رفتم در تم تا به اطاق رسیدم ظاهرًا راهی عجایی نداشت و در وسط آن روی زمین خزه سبز شده بود. یک دفعه پایم روی خزه‌ها سُرخورد و در گود افتادم که پراز آب یا چیزی شبیه آب بود ولی عجب آبی، راحتی شد را خلش نفس کشید شروع کردم به زیرآبی شنا کردن و تماشای اطراف.

ماهی‌های عجیب و غریب دسته دسته از کنارم فرار می‌کردند. اسبهای دریائی با حرکت داشان بالا و پائین می‌رفتند. از میان گیاهان عجیب غریبی عبور کردم تا بالاخره به جانی رسیدم که تاریکتر از جاهای دیگر بود و در آن صد فهای سفید به تندی بسته می‌شدند. ناگهان دولوله خرطومی شکل من تردیک شد و مرا بدرون قصری برد که دارای برجهای لا جوری و دیوارهای مسی رنگ زیبا بود داخل قصر موشکی دیدم سوارش شدم و به کره مرتخ رفتم. خوب مثل اینکه دیرم شده ولی اگر بخواهید با ماجراهای سفرهای هیجان‌انگیز من آشنا شوید می‌توانید کتاب سفرخیال انگیز من را بخوانید.

سفرخیال انگیز من نوشته سیلوانا مینلی جیبی از انتشارات نیل

معتادی

دختربچه



نظم بای درقا، ترانه فرغام، علیتار صبا

دختربچه ای از میان مررمهای بیگذشت که به یک فیل رسید. فیل ازا او پرسید:
«است چیست؟» دختر گفت: «کربستنا». فیل گفت: «تو جیلی کوچولوی؟» دختر

گفت: «بله من یک دختر کوچولو هم». «وازا خداحافظی کرد.

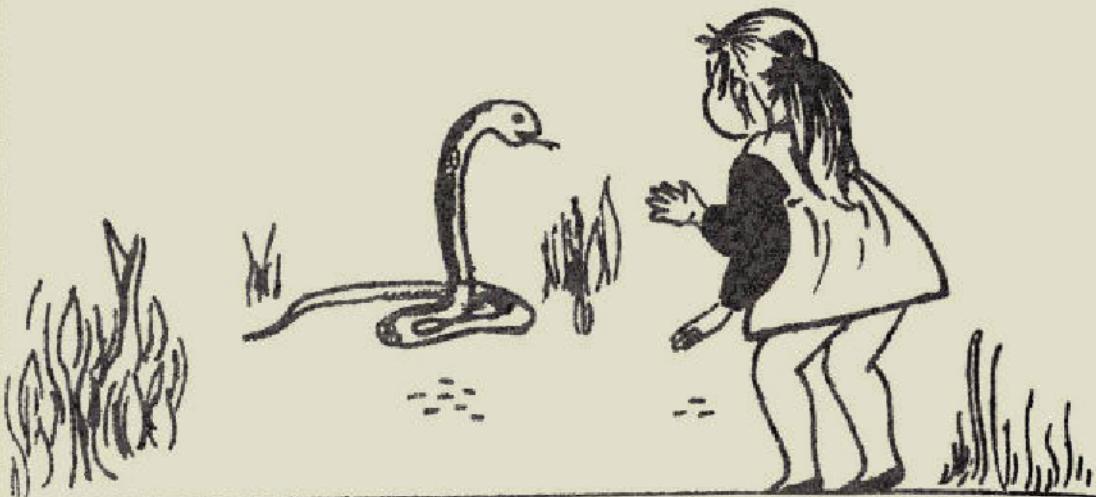
خنوز چند قلشی ترقه بود که به یک موش برخورد. موش پرسید: «تو کی هستی؟» دختر گفت: «یک دختر کوچولو». موش گفت: «تو چقدر بزرگی‌ای؟» دختر آزاد هم خداحافظی کرد و رفت.





بعد از موش به یک زرافه رسید. زرافه سلام کرد و پرسید: «توجی هستی؟»
دختر گفت: «من یک دختر کوچولوی بزرگم!» زرافه که بزحمت گردن درازش را برای
دیدن دختر کم خم کرده بود گفت:
«تو خیلی کوچکی!» کریستینا ازاو
هم جلاشد و کمی بعد رسید به یک
خواربشت گرد و کوتاه که ایستاده بود
و به او خیره شده بود. خاربشت پرسید:
«توجی هستی؟» دختر گفت: «من
یک دختر کوچولوی بزرگ کوچکی!» خاربشت
فرمود: «تو خیلی قد بلندی!» و فرار گرد.





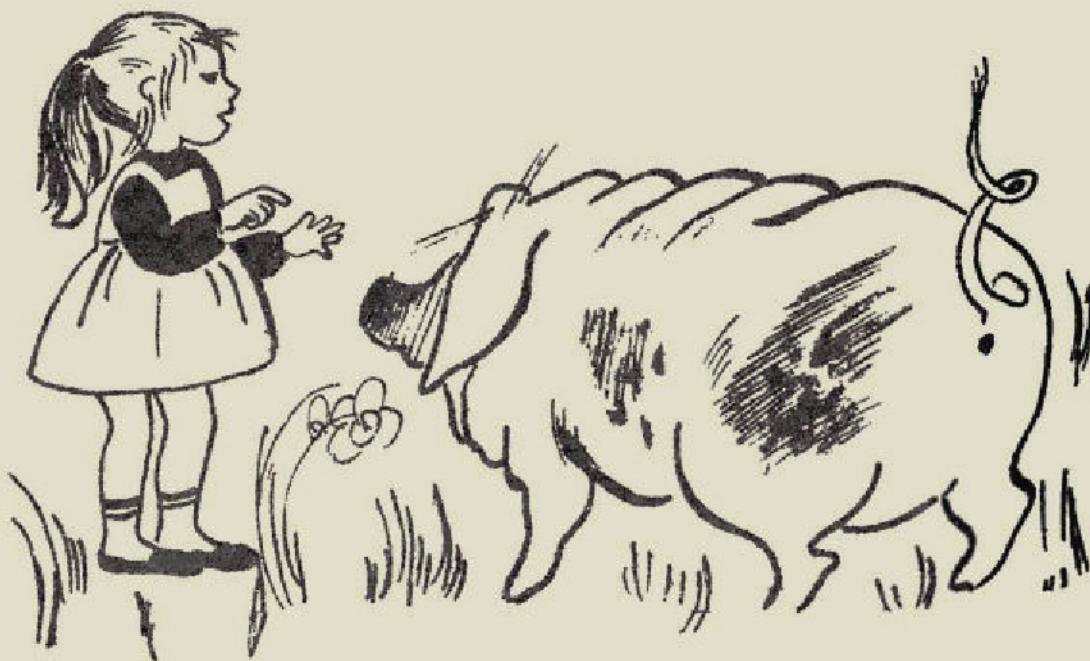
جیوان بعدی که دختر دید، یک مار بود. گوستینا از او پرسید چون مادر وقت مار نمی‌شد؟ بود.

ولی درواقع خوبست که آدم از مار پرسد. مار از او پرسید: « توچی هستی؟ » دختر جواب داد:

« من یک دختر کوچولوی بزرگ کوتاه درازم! » مار گفت: « تو خیلی چاقی... و با هم خدعاشقی

گردند. »

بعد یک خونک به دختر رسید و لازم پرسید: « تو دیگر چی هستی؟ » دختر گفت: « من یک دختر کوچولوی بزرگ کوتاه دراز چاقی! » خونک خرماس کشان گفت: « ولی خلی لاغری... دختر با او هم خدعاشقی گردید.



حیوان بعدی یک گنجنک بود، که در هوای خوش راه و روی شاخه‌ای بالای سر دختر نشست و از اورسید «توجی هستی؟» دختر گفت: «من یک دختر کوچولوی بزرگ دلار کوتاه جان لفروم!» و دیگر خودش هم از بودن اینهمه چیزهای مختلف خسته شده بود. گنجنک گفت: «خوب فوچیلی هم بواش راه می‌روی، چون ازو قن که تو دور این مزرعه کوچک راه می‌رفق، من سه بار دور کرده زمین کشته‌ام.» البته دروغ می‌گفت، چون تا آن روز بکار بیشتر دو کره زمین گشته بود.

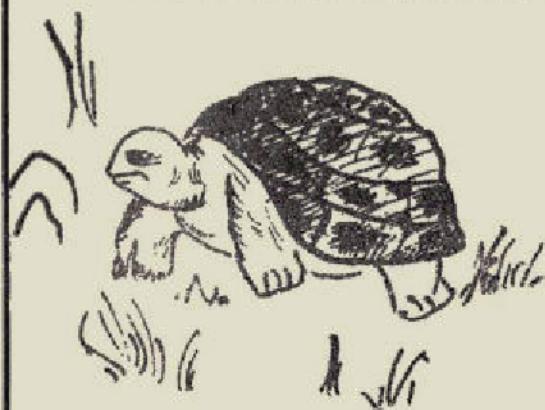
کربیستینا با او هم خذل‌حافظی کرد ناروی شاخه استراحت کند. بعد به یک لاک پشت بخورد. لاکست ازا او پرسید: «توجی هستی؟» دختر گفت: «من یک دختر کوچولوی بزرگ که در آن کوتاه جان لاغر

بواش هستم و خوب میدام که تو هم الان می‌خواهی بگویی که خیل متدر راه میردم.» لاکست بامدادای خشک وجودی اش گفت: «غیر، اصلًاً آنقدر حرف زدی که مادم رفت چه می‌خواستم بگویم.» کربیستینا گفت:

«خوب، پس ناید بتوانی به من بگویی چرا این همه چیزهای

محبی و مختلف هست.» لاک پشت گفت: «میداف، زندگی برای چیزهای پیچیده است و هر کس عقیده‌ای دارد. تو همیشه آن چیزی هست که خود را حس میکنی باید باشی نه هر چهارم میگویند. مثلآ خود من، همه میگویند بواش راه میردم ولی خودم اغلب کاملاً احساس سرعت میکنم. وقتی باید روزگر کم که صد و هفتاد و سه سال

دارد بگردش میروم، بنم میگویم خیل متدر راه میروم و از من عقب می‌افتد. خوب، بیک، خذل‌حافظه.» کربیستینا تصمیم گرفت به خانه برگرد و چهار گنجنک چون این دیگران کار پیچیده‌ای نمود.





رِه ما جمعه‌ها

یک سؤال خیلی حسابی

(۳)

بچه‌ها صبح سحر رفته بودند کنار جاره پیش باز آقامعلم . من نمی‌روم ، میان بُر
میز نم به طرف خانه بابا ید الله . سگ‌های مرغداری بی خیال آنها افتاده‌اند .
سنگی بر میدارم . ثانه‌می گیرم درست خورد به هدف . سگ می‌پُر
هوا . نگاهی بمن می‌کند و حمله می‌کند به طرفم . عجب هم شدمی دود .
من هم شدمید و مم . الان است که پاچه‌ام را بگیرد . یک مرتبه یکجا
بی حرکت می‌ایستم . سگ هم می‌ایستد نگاهی می‌کند . راهش را کشید ،
بوچی گرد طرف مرغداری .

بازم این روز جمعه

دم جمی انگار خواب آدم سنگین تری شود . پدرم داد میزد ولی من خیال افتاده بودم . اصلاح خیال درس اخلاق آمدن نداشت ، اما یا آمد سر سبب چینی مدد و دوسته ایش کلی دستم اند اخشد . محمد گفت :

« این پسره صحیح های جمعه میروند درس اخلاق می گیرد . »

از لجه محمد هم که شده از رخت خواب می پرم بیرون . تندی آب میز نم بصورت میک نکه نان خانگی برمیدارم . این هم پنیر . بعد راه می افتم . تاخا با باید الله آنقدری راه هست که این جمعانه مفضل را تمام کنم .

سر و کله آقامعلم و بچه ها پیدا می شود . انگار دارند آواز می خوانند یکی نیست بگوید این وقت صحیح هم کسی آواز می خواند ؟ وقت سی هیچی می خواهد .

نشت ام کنارخانه بابا بید الله . بچه ها و آقانزدیکتر شده اند .
حالات فهم چه می گویند همه اش می گویند « الله الہی » با آهنگ هم خواهند .

چند دقیقه بعد همه توی اطاقیم . امروز من برای خودم یک سؤال خیلی حسابی جور کردم . مناجات را که خواندند . برای اولین رفعه بلند می شوم . انگار کمی لوزم . می پرسم : آقا مگر رفعه پیش نگفتید که باید روی الاغ یا حیوانهای دیگر بارزیار گذاشت ؟ »

آقامی گوید : « بله »

با زمی گویم : « آقا ما چند روز پیش داشتم برای خود من می گشتم ، این آقا کوئ نمک فروش را دیدم زبون بسته الاغه را شت زیر بار نمک پس می افتد رفتم جلو گفتم آقا کوئ چرا آنقدر روی الاغت بارگذاشت ای . توی دیم



درآمد که پسره فضول بتوچه مربوط . من هم کج گرفت و تمام سنگ
نمک هایش را ریختم و سطح جاده . آنوقت کتن مفصلی هم از او وهم از
پدرم خوردم ..

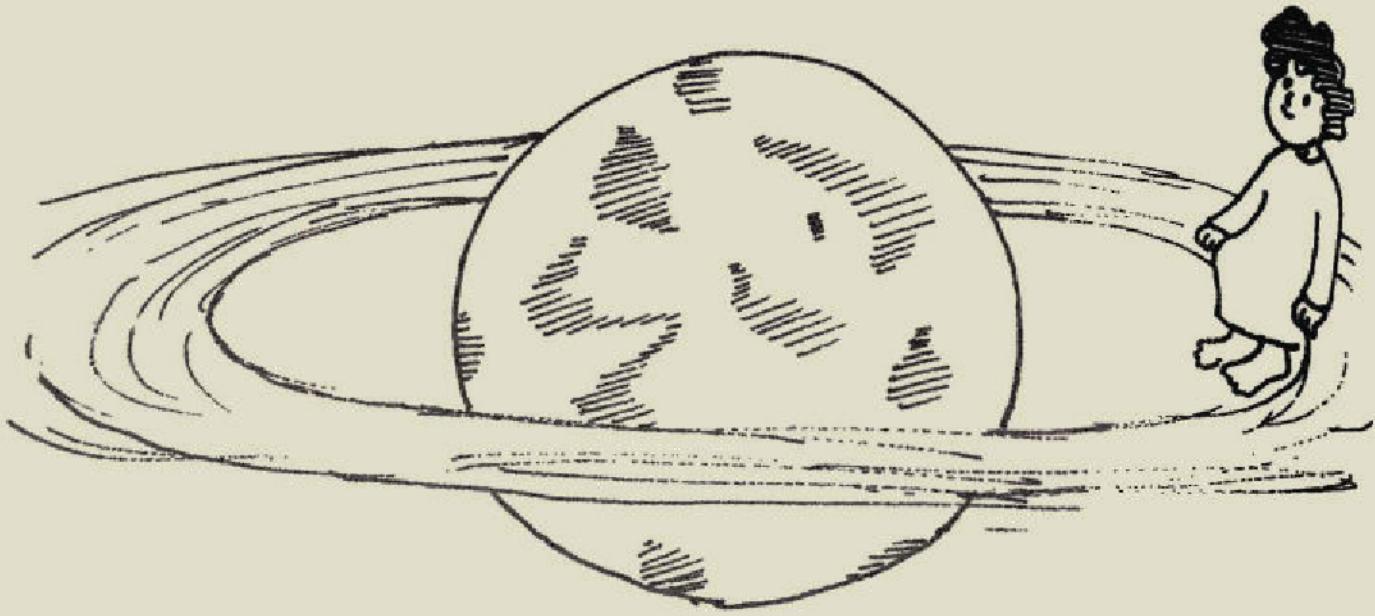
بچه های زند فریخنده . آقا معلم سعی می کند نخندند . می گوید :

«البته توکار خوبی کودی ولی ناید با بزرگتر از خودت اینطور رفتار کری
باید خیلی با احترام می‌گفتی که بهائی ناید روی حیوانات بار سنگین بگذارد»
دایروم . دیگرا بجا ایش را نخواnde بودم . فکرمی کردم مراتشون همی کند
حیف آن کنکی که خوردم .

آقا معلم به بچه‌ها می‌گوید : « خیلی خوبست شما این آواز را که امروز تصریح کردید
همیشه با هم بخواهید تا نزد پنج مرتبه الله الجی را گفته باشید . »
وای خدای من نزد پنج مرتبه . منکه نفی تو انم . آنوقت دیگر فرصت
برای حرف زدن هم نیست . آقا معلم مثل اینکه فکرم را خوانده می‌گوید:
با این ترتیب دیگر برای بد و بیراه گفتن بهم وقت زیادی نخواهد داشت
آنوقت میدانید چه دنیا ای خوبی می‌شود ؟ »

اما شاید بد و بیراه گفتن به متد آزاد باشد . می خواهیم این را بپرسم
اما خجالت می‌کشم . آقا معلم کتاب هایی که تازه از شهر آورده ، مید
به بچه‌ها . کتاب های درس اخلاق است من همی‌گیرم .
انگار طرفهای ظهراست . راهی خانه می‌شوم . تا حالا این سومین
جمعه است . خدا خودش کمک کند . ناقصان

نوشته : مهران وهمن



آسمان حلقه‌های آسمانی

سوار بر پشت نورمی شود به همه جا رفت ، به نکه پاره‌های کوچک‌ستنگی
که به اندازهٔ یک جزیره زمین است تا کرهٔ مشتری که هزار بار از زمین بزرگتر.
بعد از مشتری ششمین کره که به آن سومی زنیم زحل است .

کرهٔ خیلی بزرگی است . ولی هرچه هم بزرگ باشد باز بدور خورشید که خیلی
خیلی از آن هم بزرگتر است ، می‌گردد . البته چون زحل از خورشید دور
یواش می‌گردد یکبار که زحل بدور خورشید بگردد زمین ما که نزدیک‌تر است
سی بار خورشید را دور زده است .

زحل خیلی قشنگ است . کره‌ای رنگ وارنگ است که حلقه‌های
رنگی دوران می‌گردد . این حلقه‌ها تمام اطراف زحل را گرفته‌اند

حلقه‌های در داخل همدیگر که بین دو تا از آنها فاصله‌ای هست.
شاید بشور روی آنها نشست و گشته بدور زحل زد، اما نزدیک که
برویم می‌بینیم که این حلقه‌ها صاف مثل یک صفحه نیستند و نمی‌شور
روی آنها نشست، از تکه پاره‌های سنگ درست شده‌اند که مثل
تکه سنگ‌های میان یک رودخانه فقط می‌شود روی یک یک آنها پاگذایم
و رد بشویم.

بعد از حلقه‌از میان یک پرده نیخ و برفک رد می‌شویم. اینها گاز بوده‌اند
و لی اینجا آپنان سرد است که گازها هم نیخ زده‌اند و کمی دیگر که پیش برآمی
به جائی می‌رسیم که این نیخ‌ها آنقدر فشرده می‌شوند که دیگر نمی‌شود جلوتر
یعنی مثلاً به سطح کره رسیده‌ایم.

اگر به این نیخ‌های سبک ولی سخت تکیه بدهیم و نگاهی به آسمان بیندازیم
قوس و فرج قشنگی را در آسمان می‌بینیم که عکس زمین همیشه در آسمان
پیداست و از بین نمی‌رود این همان حلقه‌های زحل است که اینطور زیبا
در آسمان پیداست.

اگر روی کره یعنی در میان نیخها و برف‌ها گردشی بکنیم متوجه می‌شویم که این
حلقه‌ها در همه جای کره نورانی به نظر فنی رسند و فقط محلهاي در روی
کره هست که آنها کاملاً نورانی و خوب بچشم می‌خورند. من اگر نجواهم مدنی
استراحت کنم حتی در جائی می‌ایstem که این حلقه‌های زیبا کاملاً در آسمان
سیدا باشند. البته آسمان زحل ماه‌هم دارد، آنهم نه یکی بلکه ده تا



و خورشید که راین آسمان هست که از خورشید ما کم نور تراست و گرما زیادی نمی دهد .

آسمان اینجا چقدر قشنگ است . چه خوب بود اینجا زندگی می کردیم ، ولی حیف که فقط قشنگی آسمان برای زندگی ما کافی نیست . چون روی کره خیلی چیزهای دیگر هم باید مناسب باشد . سطح نیخ بسته اینجا بدر رمانی خورد و همین طور آپخنان سرد است که حتی هواهم اینجا نیخ زده . پس باید زور تر رفت و گرنۀ حرفهمای ما هم نیخ می بندند !

نهیه و تنظیم : مسعود بیزدانی

«موش شناگر»

وقتی چشمش را باز کرد موشهای دیگر طوری درباره اش جیرجیر کرد
که یعنی بچه مosh زیبائیست.

وقتی در مسابقه جویدن تنه درخت برند، شد موشهای دیگر طوری
جیرجیر کرد که یعنی بچه مosh زرنگی است.

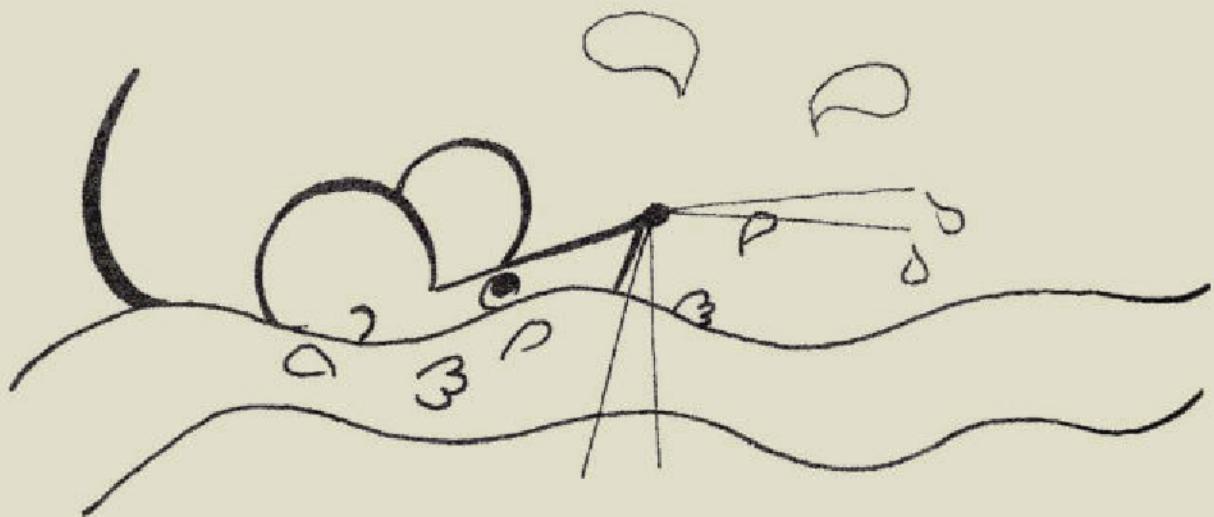
وقتی با بزرگترین ماهی رو دخانه دوست شد و شنا یاد گرفت موشهای
دیگر طوری جیرجیر کرد که یعنی عجیب بچه مosh شجاعی است.
به هر حال مosh زیبا و زرنگ و شجاع ما بزرگ شد. حقیقتش این بود
که هیچ موشی در جنگل از شنا خوش نمی آمد. اما مosh ما
این کار را خیلی خوب بلد شده بود.

اصلًا اسم مosh شناگر را هم بازیها یش به مسخره رویش گذشته.
mosh شناگر درست یادش می آمد از وقتی که راه افتاد و برای خوش
mosh درست و حسابی شد موشهای بزرگتر از «فصل رفتن» حرف میزد
چند بار از این فصل جویا شد. اما هیچکس به او جوابی ندار. یکبار
پیش خودش حساب کرد که: « خوب فصل که یعنی فصل ، مثل تا
مثل بهار . فصل رفتن هم حتیاً یک فصلی است اما رفتن به کجا چرا
هیچکس به من نمی گوید ؟ »

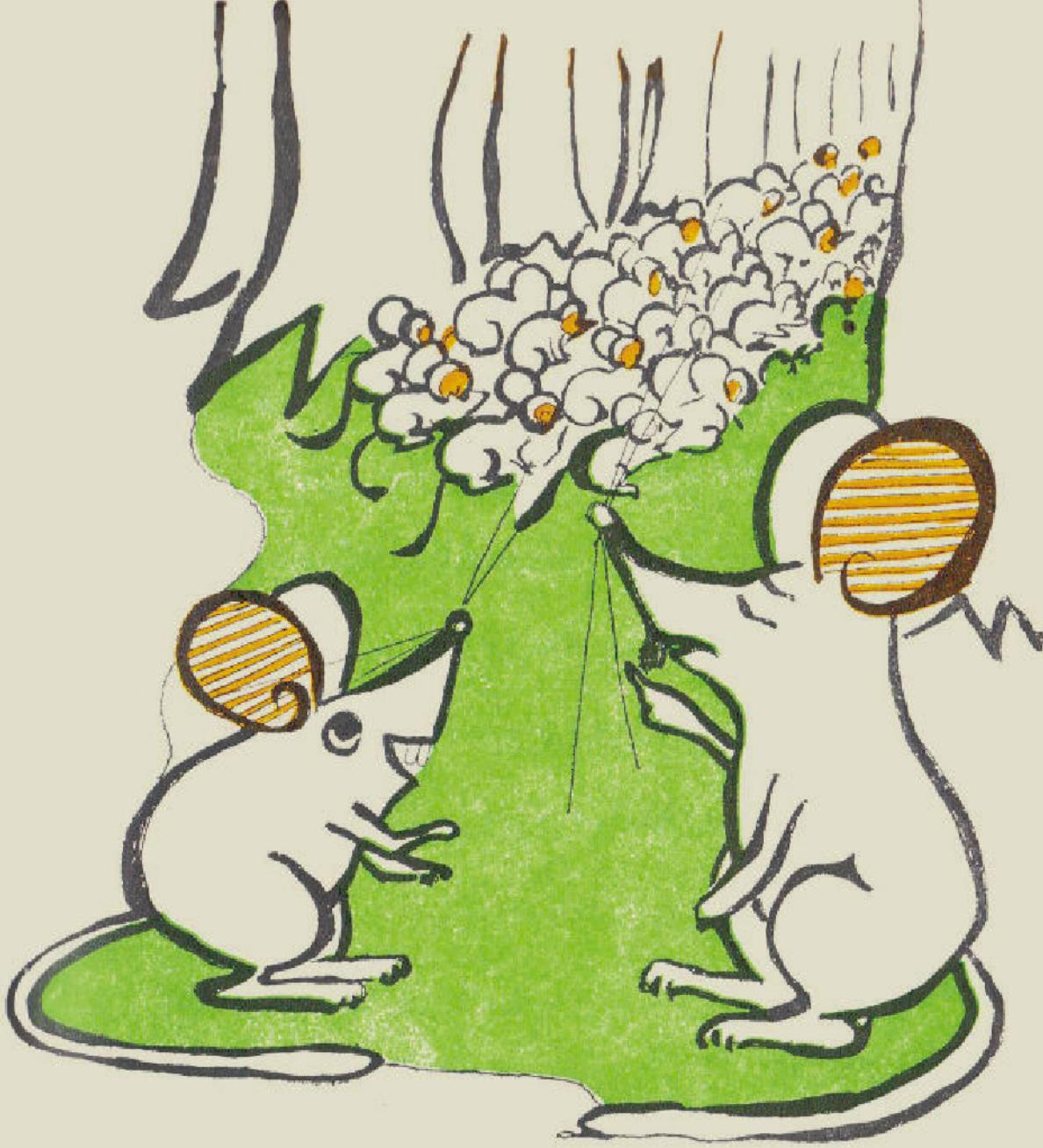
کم کم تمام فکر mosh ما همین فصل رفتن شده بور . شاید اگر میدانست
فصل رفتن یعنی چه، خیلی کارها از رستش بر می آمد.

زمان برای موش مایخیلی کنده گذشت. اما برای موشها دیگرانگا فصلهای دنبال هم کوره بودند. کم کم فصل رفتن فرا میرسید. بزرگترها کم آماده رفتن شده بودند.

موس ماضنوز نمی دانست با ید به کجا بورد. گرچه درست نبود اما به اصرار پدرش سرش را پائین انداخت و دنبال بقیه رفت. خنکی سحر در جنگل پرمی شد که گله موشها برآه افتاد. تمام روز راه رفته و شب را خوابیدند. صبح روز بعد باز همین برنامه بود و بود و بود تا تقریباً یک هفته بعد به آبگیر بزرگ رسیدند. آبگیر گرچه رودخانه کوچکی بود ولی برای موشها دریایی بزرگ بود که



با عصبا نیت به طرف پائین جریان داشت. به ساحل رودخانه که رسید همه ایستارند و موش مامه همینطورا ایستاره پدرش نگاهی به رود کرد



و گفت: « بعد از این دریا جائی هست پراز خوراکی پراز جاهای راحت. »

« وقتی از این دریا رد شدیم دیگر نقام عمر را حتیم »

موس ماتازه می فهمید فصل رفتن یعنی چه و به کجا قرار است بروند.

اما ناگهان از ترس خشکش زد و گفت:

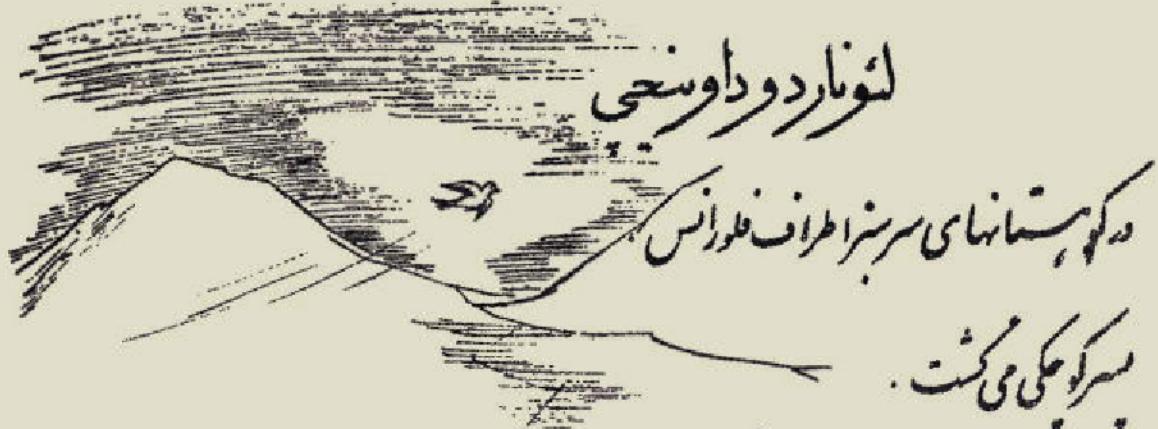
« اما شما که هیچ کدام شنا بد نیستند. » اما موسها، همچنین پدرش

دیگر حالیشان نبود همگی به آب زدند. موش ماکه می فهمید چه وضع خطرنا
پیش آمده روید جلو و گفت: « آهای با شما هستم شما هیچ کدام شنابلد
هستید؟ من بلدم. اول من میروم آن طرف اگر همان نظر بود که شما گفتید
بروی گردم و بعد همه با هم میروم آن طرف »

موشها کمی به هم نگاه کردند و طوری جیرجیر کردند که یعنی موافقیم. موش ما
راه افتاد. وقتی به زحمت به آن طرف رسید هرچه نگاه کرد چیزی ندید.
پس این دروغ بود؟ چه کسی به آنها گفته بود اینجا خوراک است؟
دلش خیلی شور میزد با محبله به شناگردن پرداخت وقتی به ساحل طرف دیگر
رسید خیلی دیر شده بود موشهای باد کرده روی آب به طرف پائین میزقند.
موش ما هم پیش خوش طوری جیرجیر کرد که یعنی: « چرا؟ چرا صبر نکردند که من من؟ »
اما نکرد دیگری هم کرد « یعنی من درست دیدم؟ شاید چشمهای من اشتباه کردند؛
شاید آنجا پراز خواری بود، بله مطمئن هستم که اشتباه کردم »
نکرهای جور و اجوری از مغز موش شناگری گذشت یکد فعه خوش را
سبکتر حس کرد و فهمید که روی آب به طرف پائین رودخانه می رود
عین موشهای دیگر.

از: مهران و همن

لئونارد و داوسنی



د که هستهای سر بر اطراف فلورانس
پسر کوچکی می‌گشت.



آسان، کوهها، پندگان،
در حاشیه جویبار را نمایش گردید،
و بهم خزد مرغش بدلیل بهواں می‌شد:

آن پندگان چلور می‌زند؟ می‌شود من هم سرم؟ می‌شود من هم مثل همچیا زر آب بیام؟....

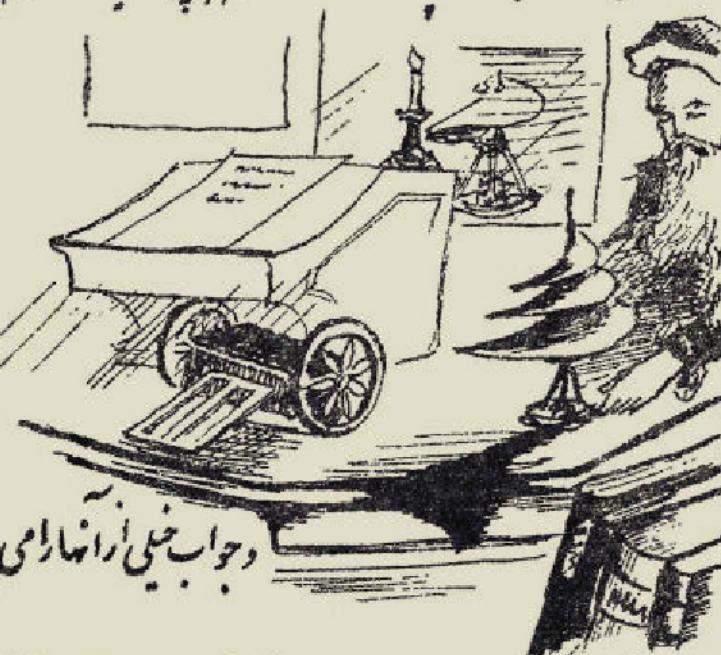
او بزرگ و بزرگ شده می‌شد،

و شوالمایم بر گزرو شیر می‌شدند.

در باره آنها فکر می‌کرد، تحریر می‌کرد و تجویه می‌کرد

د جواب خلی را نهادی بافت، و بین رتب کش می‌گرد،

داختراع می‌گرد. امروز، بعد از پانصد سال خلی را نگار و طرحای او بحقیقت پوسته است



مثل : بُوامیا ذرر دیایی ... که برای آنها محسار نیست بود.

او دانشمند بزرگی بود .

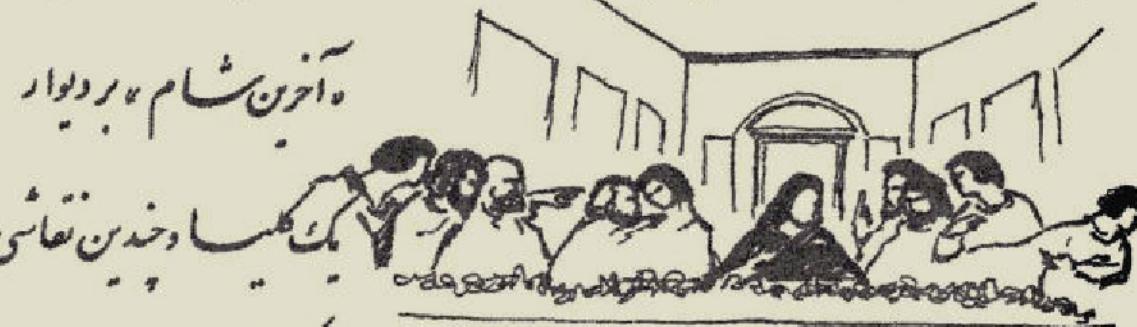


آنچه بیشتر باد او را در حافظه از زندگی دارد .

نمایمی زیبایی «مونالیزا» است که مد

بکی از موزه های بزرگ جهان

هر روز به روی هزاران تماشچی بخشدی زند ، و شاهکارهای دیگر امثله عاشی ،



آخرین شام » بر دیوار

بکی همیا دندن عاشی

دیگر مجتبه هایی که آفریده است .

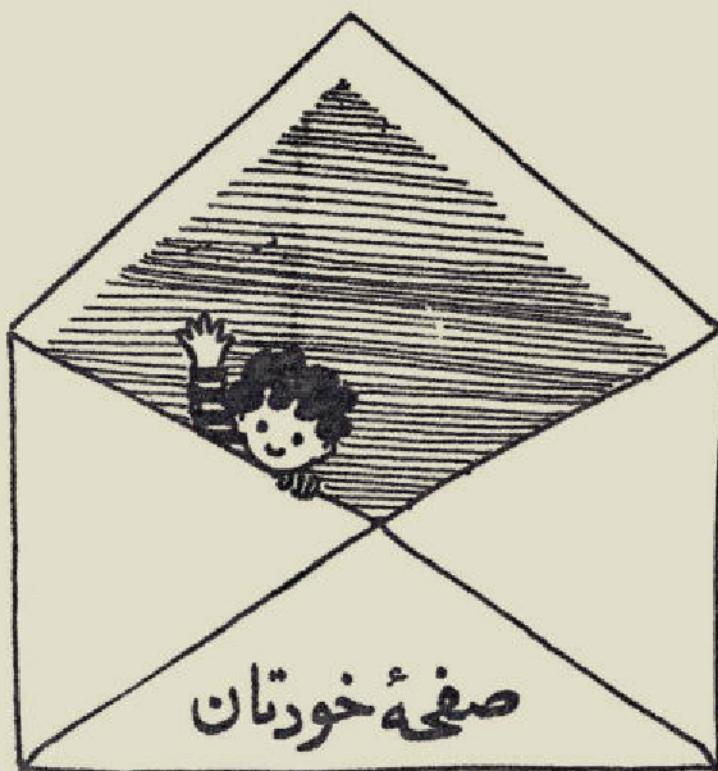
دانشمند بزرگی بود .



لُونار دو دا و سُجی دانشمندی هرمند

دانشمندی دانشمند بود .

از: مهران روحانی پساد



صفحه خودتان

بچه‌ها بالای نامه‌هایتان، اسم، سن، شهر، آدرس و تاریخ نامه را بنویسید.

بچه‌ها، من همیشه منتظرم که از همه شما حداقل ماهی یک نامه بدم برسد و هیچ وقت از هیچ‌کدام شما بی خبر ننمایم. فکری کنم حتی وسط امتحانات هم که باشد، وقت برای نوشتن یک نامه پیدا بشود. بعضی از دوستانت خوبم هر ماه چندین نامه برایم نویسید. مثلًا فرزانه موسوی و فرزانه اسکندری (نماینده‌های اصفهان رگنبد کادوس) که از آنها خیلی خیلی مشکلم. من همیشه بیار تمام شما هستم و تمام کوششم ایست که نامه‌ای بدم. بدست شما برسد و ما هیچ وقت از هم پی خبر ننماییم.

راستی، شما که فقط برای فرستادن راستان و مطلب و نقاشی برایم نمایم

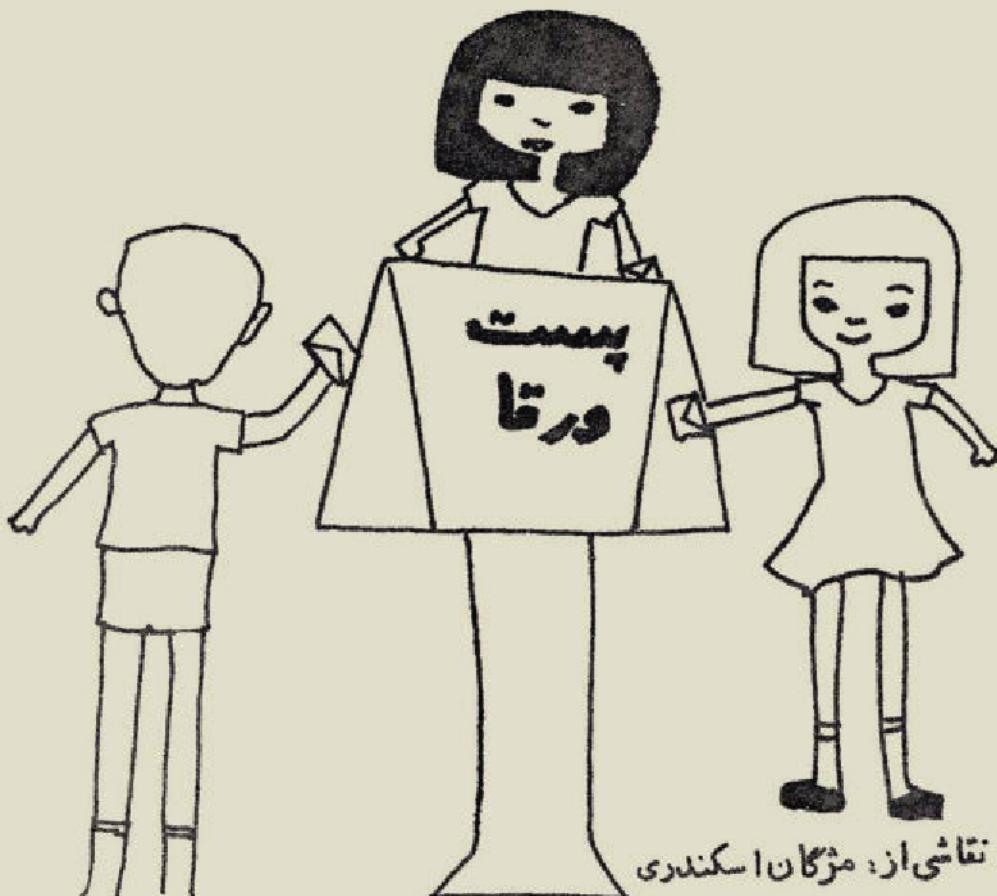
نی نویسید . قبل از همه اینها برای دوستان داریدنامه می نویسید .
میدانید من چقدر خوشحال می شوم که هر وقت اتفاق جالبی برایتان افتاد
و با چیز جالبی دیدید برايم بنویسید . خوب ، دو تا دوست و فقی بهم
می رستد از این چیزها برای هم تعریف می کنند . مگرنه ؟
برویم سراغ نامه هایتان :

مهران به مردمی از (مرودشت) از اینکه آن همه مناجات برايم فرستاد
متشکرم . داستان قشنگت هم رسید و امیدوارم نه تنها بعد از امتحانا
بلکه همیشه نامه هایت بدستم برسد .

در ضمن مهران نوشته است که : «سلام مرابه همه دوستانت برسان» .
منهم اینجا سلام مهران را به همه شما می رسامم .

از دوست عزیزم حسین تیموری ۱۵ ساله (از طهران) هم نامه ای داشتم
که نکته جالبی را نوشته بود و آن اینکه اگر وقت کرده باشید در ررقای
شماره ۵ همین سال ، داستان سرگذشت بکدانه ، از زبان دانه ای
تعریف شده بورکه بعد ها تبدیل به درخت تبریزی می شود . در حالی که
درخت تبریزی رانه ندارد و آن را قلمه می زند .

از این دوست عزیزم خیلی متشکرم
فرزانه موسوی و تمام نماینده های ورقا : کارشما به عنوان نماینده اور
اینست که دوستانتان را به نوشن نامه تشویق کنید ولی دیگر لازم نیست
که نامه ها و مطالب آنها را هم شما بفرستید .



نقاشی از: مژگان اسکندری

* « سو سن ره قان (ل) ساله از رضائیه »: شعر خوب را خواندم. ولی
چیز لازم نیست آنچه می‌گوئی عین آن چیزهایی باشد که بزرگتر های گویند
بلکه خودت حتی خوبی، مهربانی، دوستی، تجربه‌ها و احساسات
و تخیلات زیبائی را ری که هر کدام می‌توانند شعر زیبائی بشوند.

دوستان عزیزم سعید پزشکیان و مینا طغیانی هم برایم شعر فرستاده‌اند.
از همه شان متشکرم و منتظر کارهای تازه ترشان هستم.

رؤیا اقتصادی (ل) ساله از رشت و غزاله خزانیان (د) ساله از آبادان
نامه پر محبتی همراه با یک نقاشی برایم فرستاده‌اند. نقاشیتان خیلی قشنگ
بود ولی برای اینکه بتوانید بهتر نقاشی کنید باید اول استفاده از طبیعت
مناسب ورنگ را بفهمید و بعد با فکر و ایده خودتان نقاشی کنید.

﴿ « فریبا مشتریان » داستان جالب « غول » تورا خواندم . منتظر داستانها دیگر توهستم .

﴿ « شیواشکوری » مطلب « کلاس سوم را چکونه گذراندم »، فشنگ بود ولی در مدرسه چیزهای خیلی با مزه‌ای اتفاق می‌افتد که می‌شود با استفاره از آنها داستانها یات را جالب‌تر کنی .

بیشتر اخلاقی - رؤیا اعظمی - مسیحا ایقانی - ژاله یزدیان - مینا طغیانی دوستان خوب من هم مطالبی فرستاده‌اند که منتظر کارهای بهتر آنها هستم مطالب امری مهران به مردی - ژاله به مردی - روزی تارفا‌هی و نادره جاوید هم رسید خیلی متشکرم .

« عفت ترکیان : من دوست دارم شعرهای خودت را بخوانم .

« روحیه انوری (۱۳۲۰) ساله از گندکادوس » : شعر تراجع به من بود . ولی خیلی بهتر می‌شد اگر تو درباره چیزهای زیبائی که در اطرافت می‌بینی و جس می‌کنی شعر پیگوئی .

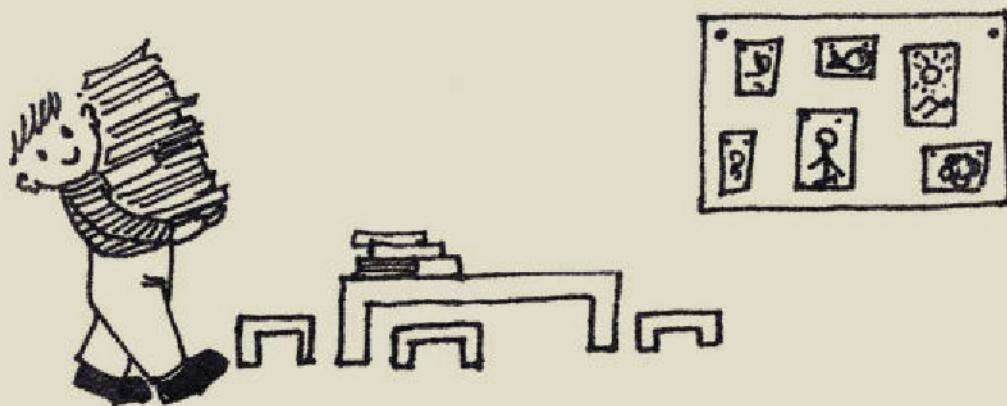
نوشته‌ها و نقاشیهای این دوستان خوب هم برای شرکت در مسابقه ورقی خودتان بدستم رسیده است :

فرزانه اسکندری - فرزانه موسوی - شهلا جابر رازآبادان (الله رفاهی رازمروشت) سهیلا حامد نصیری زاده (رنایتده و قادر مشهد) سیما عبد الحمیدی (از رشت) بابک رحیم (از گندکادوس) روح الله حنخانی (از سنتج) روح الله زیبائی (از آغازاری) وحدا و شیم پارسا و آلاله ولادن وحدت (از گندکادوس)

مسابقه ورقای خودتان

مسابقه ورقای خودتان هنوز ادامه دارد و منتظرم که هر روز مطالب بیشتر و جالبتری از شما بدستم برسد. فکر نکنید اگر یکبار مطلبی برای مسابقه فراز دیگر کافیست. آگر وقت کنید هر روز چیزهای تازه تر و بهتری برای فرستاد پیدا می کنید.

ورقا های قبل را ورق بزنید آنها در باره مسابقه و مطالبی که می توانید بفرستید همه چیز نوشته شده است. اما یک چیز را هیچ وقت فراموش نکنید: ارزش نوشته و نقاشی شما در را نست که با فکر خودتان آن را نوشته و کشیده باشد.



کتابخانه ورقا

همانطور که گفته ام درستان خوبم که عضو کتابخانه ورقا هستند با نقاشیها دور زنامه دیواری قشنگ درست کرده اند، در ساعت کتابخانه دورهمی نشینند نقاشیهای تازه ای می کشند و کتاب می خوانند.

پیام صدیق و مرآت ذره ای هم برای کتاب سپید دندان که خواند اند یک معرفی کتاب نوشته اند.

